هو
121

سی فصل

فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی پیری مرا آواز میداد   که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی   به دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت باهو   تو گفتی سر به سر اسرار یاهو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت   تو گفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی   تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل   جفای ظالمان کردی تحمل
تو گفتی سرّ توحید خداوند   نداری در تصوف هیچ مانند
تو کردی راز پنهان آشکارا   بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی از معانی   کنم در علم و حکمت کامرانی
بیا بر گو که منزلگاه آن یار   که پنهان بینمش از چشم اغیار
بیا برگو که آن روح روانم   که تا این نیم جان بروی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را   که در راه خدا کردند جان را
بیا برگو طریق فقر و درویش   که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگو که انسان کیست در دهر   که باشد در معانی باب آن شهر
بیا برگو زحال زهد و تقوی   به پیش کیست این معنی و دعوی
بیا برگو که راه حق کدامست   کرا گوئی که اندر دین تمام است
بیا برگو که ناجی کیست در دین   که باشد هالک دریای خونین
بیا برگو که علم دین کدام است   زر ومال جهان بر که حرام است
بیا برگو که این افلاک و ایوان   ز بهر چیست همچون چرخ گردان
بیا برگو که لذات جهان چیست   درون این سرا جان جهان کیست
بیا برگو که سلطانان عادل   ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل
بیا برگو ز حال شاه ظالم   که از ظلم است مجرم یا که سالم
بیا برگو که خود حق را که دید او   کدامین قطره شد در بحر لولو
بیا برگو که سر لو کشف چیست   معانی کلام من عرف چیست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی   اگر با نوح در کشتی نشستی
بیا برگو سلیمانی کدامست   چرا در پیش او پرنده رام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی   چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
بیا بر گو زحال احتسابم   که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا برگو عوام لناس را حال   که بینم شان گرفتار زر و مال
بیا برگو طریق اغنیا را   بیان گردان تو سرّ اولیا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد   که از تن جان شیرینش جدا شد
بیا برگو که از یک دین احمد   کز او هفتاد و دو ملت برآمد
بیا برگو زعشق یار سرمست   که برده است عشق او بر جان ما دست
بیا برگو که سر راه با کیست   در این هر دو سرا آگاه ما کیست
بیا برگو که زنده کیست جاوید   که از وی زندگی داریم امید
بیا برگو همه اسرار عالم   که در وی بحرها باشد مسلم
چو کرد این سی سؤال آن پیر از من   فرو بردم سر اندر جیب دامن
فتادم در تفکر کی الهم   بهر حالی توئی پشت و پناهم
بهر چیزی که دارد از تو نامی   سؤالی کرد از من در کلامی
تو ای دریای اسرار نهانی   نمیدانم من مسکین تو دانی
تو گویا کن به فضل خود زبانم   بده سری که اسرارت بدانم
ز من پرسد تمام سر پنهان   ز من پرسد تمام رمز پیران
سؤال اوست از اسرار منصور   سؤال اوست از موسی و از طور
مرا پرسد ز مشکلهای عالم

مرا گفتی نگو اسرارها را
مرا کی زهرهٔ اسرار گفتن
مرا پرسی که راه حق کدام است
کرا قدرت بود بی امر جبار
مرا میپرسد از آن پیر کامل
مرا پرسدز هفتاد و دو ملت
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است
نکردی تو سلیمانی چه دانی
رموز مرغ و مور و وحش صحرا
رموز مار و مور و ماهی و طیر
میان انبیا این سر نهانست
دگر پرسد ز حال قاضی ما
ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم
بخود بربستهاند شرع نبی را
شریعت را گرفتهاند به ظاهر
دگر پرسد ز اهل احتسابم
جواب این سؤال از من نیاید
همه عالم ازین آزار دارند
دگر پرسد عوام الناس چونند
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس خود خود را زبون کرد
دگر پرسد که حال اولیا چیست
نباشد حد این گفتار کس را
دگر پرسد کی آدم از جهان رفت
بگو آن آدم و گندم کدام است
بگویم زین سخن ای یار محرم
دگر پرسد ز عشق یار سرمست
بده جامی از آن آب حیاتم
ز مرگ جهل تا من زنده گردم
ندارم این سئوالت را جوابی
بگوید این بفضل خود خداوند
دگر گوید ز سر کار برگو
مرا آگاه کن از سر این راه
هر آن کو واقف سر الهست
جنید و بایزید آگاه بودند
طریق مرتضا را راه بردند
برو ای یار این سر را نگهدار
باول پرسی از اسرار آن یار
جواب این سخن سر نهانست
بود روشنتر از خورشید تابان
بسان آفتابست در جهان فاش
نمیدانند همچون ظلمت از نور
حقیقت منزل او لا مکانست
مقام او بود اندر همه جا
همه شیئ را بذات اوست هستی

ز سر گندم و احوال آدم
طریق مصطفی و مرتضی را
طریق حیدر کرار گفتن
کرا دانی که در عالم تمام است
که گویم آشکارا سر این کار
که واقف زو که شد پس کیست غافل
چرا یک حق و دیگرهاست علت
که همچون یوسف مصری عزیز است
رموز عشق سلطانی چه دانی
چه چیز است کان سلیمان داند او را
سراسر گفتهام در منطق الطیر
میان اولیا اما عیانست
که او شرع نبی داند به غوغا
طریق مرتضی را از که جویم
نمیدانند امام حق ولی را
ولیکن مرتضی راگشته منکر
چرا مانع شوند اندر شرابم
مرا این راز را گفتن نشاید
به نزد حق ازین گفتار دارند
چرا در دانش باطن زبونند
عوام الناس را پایست در گل
عوام الناس در دعوی بمانند
بدریای جهالت سرنگون کرد
امام دین ز بعد مصطفی کیست
نیارم در دل خود این هوس را
به عزت درجهان جاودان رفت
چرا در رهرو آن دانه دام است
در این اسرار کم باشند همدم
که اسرارش بگو ز آن سان که او هست
رهان از محنت و رنج مماتم
میان عاشقان فرخنده گردم
نخوردم من ازین سرچشمه آبی
گشاید از دل من قفل این بند
طرین آن دل بیدار برگو
که باشد واقف اسرار الله
جنید و شبلی و کرخی گواهست
به شرع مصطفی در راه بودند
ازین عالم دل آگاه بردند
مگو اسرار یزدانی با غیار
که پنهان بینمش از چشم اغیار
ولی آن یار در عالم عیانست
ولی منکر شدش از جهل نادان

اگر خالی شود از وی مقامی
دو عالم از وجود اوست موجود
به باطن این چنین میدان که گفتم
کنون با تو بگویم گر بدانی
ازو باشد حقیقت هستی ما
بما نزدیکتر از ماست آن یار
تو گر خواهی که بینی روی دلدار
به مظهر چونکه ره بردی امینی
به چشم جان بباید دید نورش
چه دانستی بمعنی مظهر نور
شوی اندر معانی همچو انوار
نموده در همه جا مظهر نور
به چشم جان ببین آن نور مظهر
به چشم جان نگه کن روی جانان
به چشم جان بباید دید رویش
بود حیدر حقیقت مظهر نور
حقیقت بین شو و در وی نظر کن
بمعنی گر تو بردی ره بدان نور
اگر ره بردی و از وی تو دوری
مرا در جان و دل آن یار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا
تو او را گر شناسی راه یابی
تو بشناس آنکه او از نور ذاتست
تو بشناس آنکه مقصود جهان است
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیده است
تو بشناس آنکه او باب النجاتست
تو بشناس آنکه او را جمله جود
است
تو بشناس آنکه او هادی دین است
تو بشناس آنکه او پیر مغانست
تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت
بود آن کو محمد بود جانش
بدان بوسه به او اسرارها گفت
هم او سردار باشد انبیا را
امیرالمؤمنین اسم وی آمد
امیرالمؤمنین آمد امامم
امیرالمؤمنین است نور یزدان
امیرالمؤمنین است نور یزدان
امیرالمؤمنین است اصل آدم
امیرالمؤمنین روح روانم
امیرالمؤمنین دانای سرها
امیرالمؤمنین را دان که شاهست
امیرالمؤمنین است اسم اعظم
امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین است اصل ایمان

ندارد تاب دیدن چشم خفاش
چنان داند که ار چشم است
مستور
به معنی در زمین و آسمانست
ازو خالی نباشد هیچ مأوا
چه از گون بلندی و چه پستی
نه مستی داشتی از وی نه نامی
هر آن چیزی که بینی او بود بود
بظاهر سر او را مینهفتم
ز جاهل دار پنهان این معانی
مر او را در وجود ماست مأوا
کسی داند که شد از خود خبر دار
طلب کن مظهر معنی اسرار
حقیقت روی آن دلدار بینی
که تا باشی همه جا در حضورش
شوی اندر حقیقت همچو منصور
بگوئی سر او را بر سر دار
ولی نادان از آن نور است مهجور
که تا بینی بمعنی روی حیدر
که تا یابی حقیقت بوی جانان
که تا یابی به معنی رو بسویش
به گیتی همچو خورشید است
مشهور
بجز او از وجود خود بدر کن
اگر نزدیک او باشی توی دور
بمعنی و حقیقت در حضوری
ز غیر او دلم بیزار باشد
بود در دیدهٔ من نور بینا
حقیقت مظهر الله یابی
به گیتی آشکارا در صفاتست
بمعنی رهبر آن کاروانست
نبی از بعد خود او را وصی خواند
همه درهای معنی را کلید است
بفرمانش حیات و هم ممات است
که هم درجان و هم در خرقه بوده
است
یقین میدان که شاه مرسلین است
حدیث او زبان بی زبانست
حدیث خرقه و انوار او گفت
محل نزع بوسیده دهانش
مر او را سرور اسرارها گفت
هم او سالار باشد اولیا را
حدیث سر او خود از نی آمد
که مهر اوست در دل همچو جانم
تو او را نطق ونفس مصطفی دان
امیرالمؤمنین از جمله آگاه

امیرالمؤمـــــــــــنین قهـــــــــار آمد
امیرالمؤمـــــــــــــنین در حکم محکم
امیرالمؤمـــــنین را تـــــو چـــه دانی
ز بغضـــــش راه دوزخ پیش گـــــیری
تو را ایمـان و دین از وی تمـام است
درین عـــــالم بســـی من راه دیـــــدم
بغـیر از راه او کـان راه حـق است
بمعـــــنی اهـــل دین را راه وحـــــدت
تـــرا از ســـر حـــق آگـــاه کـــردم

امیرالمؤمـــنین اســـت فضـــل آدم
بمعـــنی نطـــق گشـــته در زبـــانم
امیرالمؤمـــنین در جـــان هویـــدا
مـــرا در کـــل آفت هـــا پنـــاه است
امیرالمؤمـــنین اســـت نقش خـــاتم
امیرالمؤمـــــــــنین بحـــــــر حقیقت
امیرالمؤمـــنین اســـت مـــاه تابـــان
امیرالمؤمـــــــــنین جبـــــــــار آمد
امیرالمؤمـــنین بـــا روح همــــدم
که بغضش در دل و جـان مینشـانی
زحبش در ولای او بمــــــــــــــیری
که اندر هر دو عـالم او امـام است
همـــه این راه را من جـــاه دیـــدم
دگرهـا جملـه مکـر و هـات و دق
است
دو دارد هم طـــریقت هم شـــریعت
درین معـــنی ســـخن کوتـــاه کـــردم

دگـــر پرســـی حـــدیث عاشـــقان را
طریـــق عاشـــقان جـــان فشـــان را

مــر او را در جهـــان بس عاشـــقانند
مــر او را عاشـــقان بســـیار باشـــند
همـــه در عشـــق او باشـــند مجنـــون
همـــه در عشـــق او باشـــند فرهـــاد
همـــه در عشـــق او انـــدر تـــک و دو
همیشـــه بـــا خـــدا همـــراز باشـــند
نمیخواهنـــد چـــیزی جـــز لقـــایش
سراســر از شـراب عشـق سرمست
همـــه را در دل و جـــان حب حیـــدر
همـــه در عشـــق او باشـــند ســـلمان
تـــو گرخـــواهی کـــه دانی عاشـــقان را
بـــه راه حیـــــدر صـــــفدر روان شو
ز عشـــــقش مظهـــــر اللـــــه یـــــابی
ز عشـــق او شـــوی ماننـــد منصـــور
ز عشـق او شـوی همچـون سـلیمان
ز عشـــــقش زنـــــده جاویـــــد باشی
ز عشـق او شـوی از خـویش فـانی
زعشـــــقش راه یـــــزدانی بـــــدانی
ز عشـــــق او همـــــه اســـــرار یـــابی
اگـــر تـــو عشـــق او درجـــان نـــداری
نباشـــــد عشـــــق او گـــــر در دل تو
تـــو در دل دار عشـــق او چـــو عطـــار
تو در دل عشق چـون منصـور میـدار
ز عشـــــق او همـــــه اســـــرار دیـــــدم
تـــو در دل دار عشـق او چـو سـلیمان

که بر وی هـر زمـان جانهـا فشـانند
سراســـر واقـــف اســـرار باشـــند
بکلن رفتهانـــد از خـــویش بـــیرون
کـه دادنـد خـرمن هسـتی خـود بـاد
دو عـــالم نـــزد ایشانســـت یـــک جو
ز هرچـــه غـــیر او بـــیزار باشـــند
ز خـــود فـــانی و بـــاقی در بقـــایش
همـــه در عشـــق او جـــان داده از
دست
رونـــد در آتش ســـوزان چـــو بـــوذر
همـــه را در دل و جـــان نـــور ایشـــان
طریـــــق رفتن آن ســـــالکان را
توهم در راه آن چون عاشـــقان شو
بســـــوی او حقیقت راه یـــــابی
ز عشـــق او شـــوی نـــور علی نـــور
دهی بر جن و انس و طـیر فرمـان
بمعـــنی بهـــتر از خورشـــید باشی
بمـــــانی در بقـــــای جـــــاودانی
طریـــــق دین ســـــلمانی بـــــدانی
درون خـــویش پـــر انـــوار یـــابی
بمعـــنی دانش و ایمـــان نـــداری
زهی بیچـــــارگی حاصـــــل تو
کـه تـا باشـی بمعـنی واقـف یـار
کـه تـا گـوئی انـاالحق بـر سـر دار
مـــــر او را در دل عطـــــار دیـــــدم

رموز عشق او بر دستم از دست — که تا یابی حقیقت اصل ایمان
مرا عشقش ز بود خود برون کرد — ز عشق او شدم شیدا و سرمست
ز عشقش زنده جاوید گشتم — به کوی وحدتم او رهنمون کرد
بجز عشقش دگر چیزی ندارم — حقیقت بهتر از خورشید گشتم
بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسی طریق فقر درویش
که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت — در این ره باش ایمن از ملامت
تو گر خواهی حدیث فقر و فخری — تو اندر فقر شاه برو بحری
حقیقت شاه درویشان را هند — که سلطانان عالم را پناهند
تو گر هستی ز سرّ کار آگاه — توان گفتن ترا درویش این راه
ز دنیائی تهی کن دست و دل هم — به معنی همچو ابراهیم ادهم
به هر چه از قضا آید رضاده — دل و جان را به نور او صفا ده
نباشی غافل از وی یک زمانی — مجو از غیر او نام و نشانی
بمعنی او بود درویش آگاه — که بر اسرار حیدر دارد او راه
بود مأمور امر مصطفی را — گزیند او طریق مرتضی را
بدین مصطفی مأمور باشد — به راه مرتضی منصور باشد
بود درویش آن کو راه داند — حقیقت مظهر الله داند
تو آن درویش دان ای مرد آگاه — که بردارد وجود خویش از راه
تو آن درویش دان کابرار داند — طریق حیدر کرار داند
تو آن درویش دان کان راه بین است — حقیقت بر طریق شاه دین است
بود درویش کو دلدار باشد — همیشه مرهم آزار باشد
بود درویش کز خود گشت آزاد — قضای حضرت حق را رضا داد
بود درویش کو دارد توکل — بدین مرتضی دارد توسل
بود درویش کو داند دیانت — نباشد ذرهٔ او را خیانت
بود درویش کو دلشاد باشد — ز غمهای جهان آزاد باشد
بود درویش آن کو راست گوید — بغیر از راستی چیزی نجوید
چه دانستی که درویشان کیانند — میان دیدهٔ بینا عیانند
چه دانستی بایشان آشنا باش — چه ایشان بر طریق مرتضی باش
ز درویشان بیابی جمله اسرار — شوی اندر حقیقت واقف یار
همه باشند همچون مه منور — حقیقت یکدگر را چون برادر
حقیقت بین شو و از خود گذر کن — بجز حق از وجود خود بدر کن
چودل خالی کنی از غیر دلدار — نماند در وجودت غیر آن یار
شوی اندر حقیقت واقف حق — چو منصور اندر آئی در اناالحق
شود درویشیت آنگه مسلم — تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسی که منصور از کجا گفت
چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت — بمعنی دید اسرار حقیقت
مرید جعفر صادق به جان بود — ثنای حضرتش ورد زبان بود
سجود درگه آن شاه کردی — سر خود خاک آن درگاه کردی
ز جعفر دید انوار معانی — بر او شد کشف اسرار نهانی
ز سر وحدت حق گشت آگاه — وجود خویشتن برداشت از راه

به کلی گشت فانی در ره حق
زبانش گشت گویا در اناالحق

حقیقت گشت روئیده ز دریا
چرا افتاد از دریا بدنیا

شناسا شد بنور خویش آنگاه
بسوی بحر وحدت یافت او راه

بدریا باز رفت و همچو او شد
باول بود در آخر هم او شد

در این معنی اناالحق گفت منصور
و یا در جان عطار است مستور

اناالحق گفت او و من نه گفتم
ولی او آشکارا من نهفتم

اگر با جان نباشد یار ملحق
کرا قوت که گوید او اناالحق

چنان دارم ز دانایان روایت
بگویم با تو اکنون این حکایت

که میپرسید از منصور یاری
بیا با من بگو این قصه باری

تو ای مست می انوار یزدان
چرا اسرار حق گفتی به خلقان

همیشه از کسان این سر نهفتی
بآخر آشکارا بازگفتی

بیا با من بگو رمزی از این راز
ز روی این سخن ده پردهٔ باز

جوابش داد و گفت ای یار جانی
ز من بشنو بیان این معانی

از آن گفتم رموز این حقایق
که تا خود را بدانند این خلایق

باسرار معانی راه جویند
طریق راه یزدانی بپویند

بیا ای سالک این اسرار بشنو
پی اسرار کان خویش میرو

زمانی در گریبان سر فرو بر
ازین گلهای معنی هم تو بو بر

تفکر کن که آخر از کجائی
درین نیلی قفس بهر چرائی

تو از این عالم فانی بپرداز
بسوی آشیان خویش رو باز

نوای ارجعی را گر شنیدی
چرا در خانهٔ گل آرمیدی

ازین محنت سرای تن گذر کن
بسوی عالم وحدت سفر کن

یقین میدان که تو از بهر اوئی
بسان قطرهٔ اندر سبوئی

بمانده در سبوی قالب تن
بدست خود سبو را بر زمین زن

سبو بشکن که تا یابی تو بهره
روی در بحر وحدت همچو قطره

تو پنداری که این دشوار باشد
حجاب تو همین پندار باشد

خیال دزد تو فکر حجابست
ز فکر تو همه کارت خرابست

خیال و هم خود از راه برگیر
بگیر اندر طریقت دامن پیر

نه هر کس پیر خوانی پیر باشد
در این ره مر ترا دستگیر باشد

بامر حق بود پیر حقیقی
طلب میدار او را گر رفیقی

چو یابی دامنش محکم نگهدار
به سستی دامنش از دست مگذار

ترا راه حقیقت او نماید
در اسرار بر رویت گشاید

بگوید با تو از دین پیمبر
بگوید با تو از اسرار حیدر

بگوید با تو اقوال شریعت
بگوید با تو اسرار حقیقت

بگوید با تو راه دین کدامست
که اندر راه دین حق تمامست

ترا او سوی مظهر ره نماید
در معنی برویت او گشاید

به تعلیمش به مظهر راه یابی
بهر چیزی دل آگاه یابی

چو مظهر یافتی یا بی تو بهره
روی در بحر وحدت همچو قطره

چو مظهر یافتی از خود برون شو
بکوی وحدت حق رهنمون شو

چو مظهر یافتی مرد خدائی
بیابی در حقیقت آشنائی

چو مظهر یافتی خاموش میباش
مکن با جاهلان اسرار حق فاش

چو مظهر یافتی اینک حقیقت
بدانی هم شریعت هم طریقت

چو مظهر یافتی منصور گردی
اناالحق گو تمامی نور گردی

امام مظهر حق مرتضی دان
تو او را مظهر نور خدا دان

امیرالمؤمنین است اسم آن شاه
امیرالمؤمنین از جمله آگاه

امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین شاه حقیقت

امیرالمؤمنین است آدم و نوح
امیرالمؤمنین اندر تنم روح

امیرالمؤمنین موسی عمران   امیرالمؤمنین یعقوب کنعان
امیرالمؤمنین دانم خلیل است   امیرالمؤمنین با جبرئیل است
امیرالمؤمنین عیسی و مریم   امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین با جان منصور   امیرالمؤمنین در پرده مستور
امیرالمؤمنین میگفت اناالحق   امیرالمؤمنین سلطان مطلق
مرا از هر دو عالم اوست مقصود   درون دیدۀ دل اوست موجود
ز عشق او کنون در جوش باشم   چرا در عشق او خاموش باشم
مرا عشقش ز بود خود برون کرد   بکوی وحدت حق رهنمون کرد
نوای عشق او اکنون کنم ساز   برآرم در جنون فریاد و آواز
بگویم سر او را آشکارا   ندارم از هلاک خویش پروا
هزاران جان فدای شاه بادا   سر من خاک آن درگاه بادا
نشسته عشق او بر جان عطار   بگویم سر او را بر سر دار
تو گرخواهی که این اسرار دانی   رموز حیدر کرار دانی
بسوی کلبه عطار میرو   چو او انوار بین اسرار میرو
سخن اندر حقیقت گفت عطار   بمعنی این سخن را یاد میدار

دگر پرسی ز قاضی و زمفتی
جواب این سخن بشنو که گفتی

ز حال قاضی و مفتی چه پرسی   چو ایشان نیست اندر عرش و کرسی
بخود بربسته دین مصطفی را   نمیدانند حقیقت خود خدا را
به ظاهر میروند راه شریعت   شده غافل از اسرار حقیقت
صدف بگزیده و بگذاشته در   نمیدانند که دارد گوهر در
شریعت پوست مغز آن حقیقت   میان این و آن باشد طریقت
شریعت چون چراغ راه باشد   طریقت راه آن درگاه باشد
محمد در حقیقت رهنما بود   ولی مقصود این ره مرتضی بود
محمد گفت امت را در این راه   علی سازد ز اصل کار آگاه
محمد هست انوار شریعت   علی مرتضی نور حقیقت
اگر قول نبی امت شنودی   خلافی در ره ملت نبودی
نه بر قول رسول اقرار کردند   سراسر خلق را از راه بردند
شنیدی تو حدیث منزل خم   چرا کردی در آخر راه را گم
نبی گفتا علی باشد امامت   بگوید با تو اسرار قیامت
بخود بربسته دین مصطفی را   نمیدانی ره و رسم هدارا
شنیدی تو بیان انما را   چرا منکر شدی قول خدا را
بجو اکنون دلیل و هادی راه   که تا گردی ز سر راه آگاه
تو انّی جاعلٌ فی الارض برخوان   خلیفه بعد پیغمبر علی دان
به قرآن هم اطیعوالله فرمود   ترا زان مصطفی آگاه فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را   ندانستی بمعنی مرتضی را
ز قول مصطفی بشنو پیامی   که باشد در جهان آخر امامی
که خلقان جهان را ره نماید   ز اسرار خدا آگه نماید
اگر او در جهان یک دم نباشد   حقیقت عالم و آدم نباشد
ستونست آن حقیقت آسمان را   بود او رهنما خلق جهان را
چو عالم از امامی نیست خالی   کرادانی امام خویش حالی
نبردی گر حقیقت سوی او راه   بمانی مرتد و مردود درگاه
علی را دان امام اندر حقیقت   برو شد ختم اسرار شریعت
علی باشد قسیم جنت و نار

کند بر تو چو بوذر نار گلنار

علی باشد میان خلق قائم
علی را در جهان میدان تو دائم
بجز راه علی راهی نگیری
که نادان خیزی و نادان بمیری
حقیقت اوست قایم در دو عالم
سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی که حق را دیده است او
کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است
کدامین قطره در دریا رسیده است
هر آنکس در حقیقت راه بین شد
بمعنی واقف اسرار دین شد
به دین مصطفی او راه جوید
حقیقت رو بسوی شاه جوید
تو دین مصطفی را راه میرو
ز سر مرتضی آگاه میشو
سخن از مصطفی و مرتضی گو
دلیل ره براه مرتضی جو
بدانی مظهر انوار حق را
ز پیر راه جوئی این سبق را
ترا اندر حقیقت ره نماید
ز اسرار ولی آگه نماید
چو دانی بر ره تسلیم او شو
ز هر راهی که فرماید برو شو
پس آنگه اختیار خویش بگذار
بهر امری که گوید گوش میدار
بدو ده دست و برهم نه دو دیده
که تا درحق رسی ای آفریده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
بدریا همچو قطره آرمیدی
بدیدی در حقیقت روی دلدار
شوی اندر حقیقت واقف کار
شناسائی شود ناگاه حاصل
شوی چون قطره اندر بحر واصل
شناسا شو چو قطره اول بار
که تا گردی ز بحر او خبردار
ترا از هر دو عالم آفریدند
بمعنی از دو عالم برگزیدند
هر آنچه هست پیدا در دو عالم
همه موجود شد در ذات آدم
درو موجود شد پیدا و پنهان
نمودار دو عالم گشت انسان
ولی انسان کسی باشد در این دار
که او باشد ز حال خود خبردار
ز حال خویشتن آگاه باشد
بمعنی در طریق شاه باشد
درین ره خاک پاک مرتضی شو
ز خود بیگانه با او آشنا شو
محمد هست انوار شریعت
ولیکن مرتضی بحر حقیقت
سخن در راه دین مصطفی گوی
طریق راه دین از مرتضی جوی
چنین کردند دانایان حکایت
ز عبدالله عباس این روایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان
میان هر دو صف چون شیر غران
ستاده بود و وصف خویش میکرد
دل آن کافران را ریش میکرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم
پناه جمله آفاق و آدم
منم گفتا حقیقت بود الله
که کردم از دو عالم دست کوتاه
ظهور اولین و آخرینم
من از انوار رب العالمینم
منم بر هرچه میبینی همه شاه
بفرمان من از ماهیست تا ماه
محبان مرا باشد بهشتم
خوارج را به دوزخ میفرستم
گنه کاری که عذر آرد پذیرم
چو آرد توبه او را دست گیرم
کسی کو در ره ما برد زحمت
کنم بر وی به لطف خویش رحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند
به قصد شاه مردان در دویدند
کشید آن گاه حیدر تیغ کین را
سراسر کشت کفار لعین را
بجز آن کس که او آورد ایمان
نبرد از کافران دیگر کسی جان
نفرمود این سخن حیدر ببازی
ندانی این حکایتها مجازی
تفکر کن در این گفتار ای یار
که باشد این سخنها جمله اسرار
باسرار علی گر راه بینی
حقیقت را همه در شاه بینی

در او بینی بمعنی نور یزدان
شوی اندر ره عقبی خدا دان
هم او باشد بمعنی شاه و سرور
هم او باشت حقیقت راه و رهبر
تو او را از دل و جان باش مأمور
که تا گردد سر و پایت همه نور
مرا جان و دل از وی زنده باشد
دل و جانم مرا او را بنده باشد
مرا قدرت نباشد وصف آن شاه
که وصف او دراز و عمر کوتاه
ز وصف خود سخن را اندکی گفت
سخن از صدهزاران او یکی گفت
نیاید وصف او از صد هزاران
رود گر عمر جاویدان بپایان
اگرگویم حدیث از سر حیدر
جهان بر هم زنم جمله سراسر
بگوید نی حدیث سر آن شاه
برآید ناله و فریاد از چاه
بگوید از زبان بی زبانی
حدیث او بود سر نهانی
من آن گویم که ای نور منور
توی اندر حقیقت شاه سرور
توی بر هرچه میبینم همه شاه
توی از هرچه بینم جمله آگاه
توی فرمانده اندر هر دو عالم
سلیمان یافت از تو ملک و خاتم
تو دادی جنت المأوی به آدم
بطوفان نوح را بودی تو همدم
خلیل الله را نمرود بی دین
در آتش چون فکندش از ره کین
در آن دم مر ترا خواند از دل و جان
شد آتش در وجود او گلستان
ترا میخواند موسی در مناجات
برآوردی مر او را جمله حاجات
ترا عیسی و مریم بود بنده
به نامت مرده را میکرد زنده
محمد هم ترا میخواند ناگاه
که شق شد ماه از انگشت آن شاه
تو شاه اولین وآخرینی
تو نور آسمان و هم زمینی
تو بودی در بلندی و به پستی
تو بودی و تو باشی و تو هستی
توی در دیدهٔ من نور بینا
توی اندر زبان بنده گویا
توی اندر میان عقل و جانم
از آن گوهر فشان گشته زبانم
مرا از فضل و رحمت دستگیری
خطای رفته را اندر پذیری
در اسرار بر رویم گشادی
بکوی رحمت خود راه دادی
نپرسی از کم و از بیش ما را
رسانی در وجود خویش ما را
ترا شد بخشش و رحمت مسلم
سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی مسلمانی کدام است
چرا در پیش دین پرنده رام است

مسلمانی بود راه شریعت
نمیدانم شریعت از حقیقت
شریعت از ره معنیست ای دوست
حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
میان این و آن باشد طریقت
شریعت فی المثل بیناست از حال
که باشد فی المثل تمثیل تمثال
بخود بربسته اهل شرع قرآن
نمیدانند حقیقت معنی آن
بود اهل شریعت اهل دنیا
بمعنی در حقیقت نیست بینا
حقیقت اهل دنیا همچو دیوند
همیشه با خروش و با غریوند
بباید دیو را در بند کردن
بامیدی وراخرسند کردن
شریعت حفظ اهل این جهانست
بمعنی در حقیقت پاسبانست
بگویم با تو ارکان شریعت
چه دارد معنی هر یک حقیقت
بمغزش در حقیقت ره نماید
در معنی به رویت او گشاید
باول باز گویم از شهادت
نمایم آنگهی راه عبادت
شهادت این بود ای مرد آگاه
که برداری وجود خویش از راه
کنی نفی وجود جمله اشیاء
ندانی هیچ غیر از حق تعالی
شوی از نور او دانا و بینا

بدانی مظهر انوار یزدان
طهارت آن بود کو داشتی پیش
کنی کوتاه دست از وی بیکبار
دل و دستی که آن فرسوده کردی
به آب حلم باری شست و شوئی
که باشد قبلهٔ حق پیر آگاه
چو قبله یافتی آنگه نماز است
نماز تو بود فرمان آن پیر
بهر امری که فرماید چنان کن
ز مرد وقت اگر فرمان پذیری
نباشی یک زمان بی ذکر الله
نماز تو درست آنگاه باشد
نماز تو بود آنگه نمازی
بروزه نیز باید بود مادام
مگو اسرار حق بی امر و فرمان
نباید غیبت اخوان دین کرد
بدرویشان باید بود ملحق
نباید جز حدیث دین نمودن
بپا هرگز نباید رفت جائی
بپوشان عیب کس را برنگیری
زکوة مال میدانی کدام است؟
شفیع خویش سازی مصطفی را
بود در مال تو حق امامت
به درویشان ره حقی دهی هم
نداری باز از حق آنچه داری
حجاب تست در معنی زروجاه
دگر خواه آنکه ره در پیش گیری
ببّری از خود و با او کنی وصل
قدم بیرون نهی از عالم گل
کنی آن خانه را خالی ز اغیار
در آن خانه کند آن یار منزل
شوی اندر حقیقت همچومنصور
نماند در وجودت هیچ آثار
همه او باشد و دیگر همه هیچ

به نور او شناسا باشی او را
شوی اندر ره معنی خدا دان
که دین پنداشتی او را از آن پیش
شوی از هرچه غیر اوست بیزار
بغیر دین حق آلوده کردی
کنی از بهر جمله گفت و گوئی
که او مقصود باشد اندرین راه
نهادن بر زمین روی نیاز است
تو آن را خواه نیک و خواه بد گیر
همان ساعت همانندم آنچنان کن
کنی درماندگان را دستگیری
بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه
که در دل ذکر الا الله باشد
که از غیرش بیابی بی نیازی
نهاده مهر بر لب صبح تا شام
کجادانند دیوان قدر قرآن
بدیشان خویش را باید قرین کرد
سخن پیوسته باید گفت از حق
همیشه گفتگوی حق شنودن
که در آنجا نباشد آشنائی
خطاهای کسان را در پذیری
بده از مال خود حق امام است
ز مال خود دهی حق خدا را
که گیرد دستت او اندر قیامت
ترا از آنچه بود از بیش و از کم
سراسر آنچه داری در سپاری
حجاب خویشتن بردار از راه
بسوی حق سفر در خویش گیری
بحق رفتن همین معنیست در اصل
روان گردی بسوی خانهٔ دل
در آن خانه نگنجد غیر دلدار
به نور او شوی آنگاه واصل
انا الحق گوئی و گردی همه نور
همه او باشداندر عین دیدار
کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسی چرا انسان فنا شد؟
چه فرمان یافت زین عالم کجا
شد؟

بگویم با تو سری ای سخندان
دگر گویم فنای او کدام است
چو انسان رفت پاک از ملک عالم
بقای خود مقرر در فنا دید
چه بینم هست انسان مرد کامل
شناس انسان کامل مصطفی را

ازین عالم کجا خواهد شدن آن
چو فانی شد بقای او کدام است
مر او را گشت سلطانی مسلم
صفای باطن خود در صفا دید
که شد در بحر الاالله واصل
بدانی مظهر نور خدا را

برو ختم است اسرار معانی / بدو باشد بقای جاودانی
تو حیدر را شناس انوار یزدان / که باشد گاه پیدا گاه پنهان
تو او را مظهر انوار حق دان / تو او را گوهر آدم را صدف دان
در این دریا جواهر بیشمار است / ولی انسان ز جوهر های یار است
در این اسرار چون گشتی تومحرم / روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم میرود قطره به دریا / تو بشنو این سخن ای مرد دانا
برو بشناس خود را ای برادر / که تا باشی به نور حق منور
نگه میکن تو آخر از کجائی / در این نیلی قفس بهر چرائی
بدان گر داری از اسرار بهره / که از بحر وجود اوست قطره
چه دانستی تو ای انسان کامل / شوی در بحر الا الله و اصل
کسی کو خویش را این دم بدانست / خدای خویشتن را هم بدانست
باول چونکه ظاهر گشت انوار / برون آمد ز پرده سر انوار
همه خلق جهان در سایۀ او / زمین و آسمان پیرایۀ او
اگر ظاهر نمیشد او بعالم / نبودی سایۀ او در جهان کم
اگر غایب شدی یک دم ز دنیا / نبودی سایۀ پیرایه بر ما
حدیث لو خلق را معنی این است / طریق راستی در دین همین است
چه دانستی برو با خویش میناز / مگو با ناکسان زینهار این راز
ز بحرش خویش را گم کن چو قطره / که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
به آخر وصل انسان با خدا شد / چو قطره سوی بحرش آشنا شد

زمن پرسی طریق اولیا را
طریق صدر دارانبیا را

بدان کانسان کامل انبیا بود / ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
به عالم انبیا بسیار بودند / نه جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت / شدند مأمور اسرار شریعت
نخستین این ندا در داد آدم / بگسترد او شریعت را به عالم
پس ابراهیم بد صاحب توکل / که بر وی آتش نمرود شد گل
ز بعد او کلیم الله را دان / عصا شد در کفش مانند ثعبان
بیامد بعد از آن عیسی مریم / که مرده زنده گردانید از دم
ز بعدش خاتم خیرالبشر بود / که او پیغمبران را جمله سر بود
برو شد ختم اسرار شریعت / طریق اوست اکمال طریقت
که حال جمله پیغمبران اوست / اگر دانی تو این اسرار نیکوست
ازو میپرس اسرار شریعت / به پیش حیدر آمد دین و ملت
بقرآن این چنین فرمود داور / تو تا دینش بدانی ای برادر
که عالم را به شش روز آفریدم / محمد را به عالم برگزیدم
بود عالم حقیقت عالم دین / چنین دارم ز پیر راه تلقین
بود شش روز دور شش پیمبر / مرا تعلیم قرآن گشت یاور
ولیکن روز دین سالی هزار است / بدان ترتیب عالم را مدار است
چه گردد شش هزار از سال آخر / شود قایم مقام خلق ظاهر
بسر آید همه دور شریعت / بامر حق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی / ره دین و قیامت را چه دانی
نبد فرمان که سازند انبیا را / رموز این قیامت آشکارا
حدیثی مصطفی گفته درین باب / روایت این چنین کردند اصحاب
که جن و انس چندانی که باشند / همه اندر قیامت جمع باشند
که بردارند علم از پیش خلقان / نباشد قوت برداشتن شان

به تنهائی علی بردارد آن را
کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید جمله علم اولین را
نماید سر علم آخرین را
خدا را هم به خلقان او نماید
در بسته به خلقان او گشاید
جهان گردد ازو پر امن و ایمان
جماد و جانور یابد ازو جان
کسی کو مرده باشد در جهالت
برفته راه حق را از ضلالت
نماند در جهان ترسا و کافر
کند علم حقیقت جمله ظاهر
قیامت دور دین مرتضی دان
به معنیش تو باب مصطفی دان
تو باب الله میدان مرتضی را
ز خودآگاه میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را
ازین درگاه بینی مصطفی را
ازین در گر روی باشی تو برحق
درو بینی حقیقت سر مطلق
که باب حق هم او باشد بمعنی
امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:
امیرالمؤمنین است جان آدم
امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین باب نبوت
امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین شرح بیان است
امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین سلطان عادل
امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین باب ولایت
امیرالمؤمنین ختم رسالت
اگر از بحث برخوردار گردی
مطیع حیدر کرار گردی
مراتب گر نماید راه تحقیق
تو باب الله را دانی به تحقیق
در این درباش و دولتمند میباش
بدین دولت خوش و خورسند میباش

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی
درین معنی مرا چه هست دعوی؟

کسی از زهد و تقوی شد مسلم
که پشت پا زد او بر هر دو عالم
نباشد غیر حق اندر دل او
مقام قرب وحدت منزل او
شناسد از ره وحدت خدا را
امیر خویش داند مرتضی را
نباشد یک نفس بی امر آن شاه
ز نافرمانیش استغفرالله
بامرش هرچه کردی آن حلالست
ولی بی امر او بر تو وبالست
نتابی سر دمی از امر و فرمان
که تا کافر نمیری ای مسلمان
بر آنکس مال این دنیا حرامست
که غیر مرتضی او را امامست
حرامست اهل دنیا را زن و زر
که او را نیست راه و رسم حیدر
نماز و روزه بی مهرش خطا دان
چه داری حب او بر خود روا دان
ندانی گر طریق مرتضی را
ندانی از ره معنی خدا را
شوی گر واقف اسرار حیدر
بر آری نعرهٔ الله اکبر
عبادت را بدانی گر تو یکسر
بود بی امر حیدر خاک بر سر
اگر طاعت کنی بی او تو صد سال
نیابی ذرهٔ نه شوق ونه حال
تو طاعت را به امر اولیا کن
بترک غفلت و روی و ریا کن
هر آنکس کو ریائی شد یقین است
برو هم مالک دوزخ نگین است
تو هرچه گفت حیدر آن چنان کن
طریق مخلصان مؤمنان کن
تو حرمت دار قول انبیا را
تو برپادار فعل اولیا را
ز هر چیزی که حق بیزار باشد
یقین میدان که او مردار باشد
تو ایمان با کسی آور که حق گفت
ترا از راه این معنی سبق گفت
چه ایمان آوری گردی همه نور
زنی لاف انا الحق همچو منصور
اناالحق گفت آن پاک منور
شراب شوق خورد از دست حیدر

بجان و دل سرشتم مهر حیدر
بخوردم شربتی از دست حیدر

حلال این دانم و دیگر ندانم
بود مستی شوق او بجانم

دگر پرسی که راه حق کدام است؟
که را گوئی که اندر دین تمام است؟

محمد چون ز پیش خلق برخاست
امامت خلق عالم را ازو راست

ز بعد مصطفی حیدر امام است
ترا ایمان و دین از وی تمام است

امام است مرتضی و آل یاسین
طریق راه ایشانست در دین

علی اندر جهان مقصود راهست
سراسر رهروان را او پناهست

دلیل راه حق دان مرتضی را
براه او شناسا شو خدا را

چراغ مهر او در دل برافروز
طریق دین حق از وی بیاموز

امامان ره دین را یکی دان
که این باشد طریق اهل ایمان

بظاهر گرده و دو هادیانند
ز بعد مصطفی صاحب زمانند

ولی فرمود احمد اصل ایجاد
فدای جان او جانهای ما باد

که ما را اول و آخر محمد
محمد دان وسط از حکم سرمد

بظاهر چارده معصوم مائیم
همه یک نور از نور خدائیم

ز اول هم ز اوسط تا بآخر
یکی باشیم ما اندر مظاهر

امامان ره دین را یکیدان
که این باشد طریق اهل ایمان

بحق در سلسله میرو در این راه
که تا گردی ز اصل کار آگاه

یکی میدان ز روی ذات انوار
بظاهر گرچه میبینی تو بسیار

ظهوری دارد اندر هر زمانی
مقامی دارد اندر هر مکانی

گهی طفل و گهی پیرو جوانست
گهی درویش و گه شاه جهانست

گهی در مصر و گاهی در عراقست
بدو خود مؤمنان را اشتیاقست

زمین و آسمان را او ستونست
تو در ظاهر نمیدانی که چونست

بباطن دانمش اندر همه جا
نباشد منزلی او را و مأوا

بدین معنی همیشه در جهان است
گهی پیدا و گاهی در نهان است

ازین رو گفتهاند مظهر عجایب
که ظاهر سازد آثار غرایب

به دنیا نایب او رهبرانند
محبان علی جمله برآنند

شناسا شو بدو تا راه یابی
بمعنی مظهر الله یابی

اگر بشناسی او را ای برادر
چه میپرسی ز ترسا و ز کافر

بگویم نام آن سلطان سرمد
که پا بنهاد بر دوش محمد

امیرالمؤمنین شاه معظم
امیرالمؤمنین اسرار آدم

امیرالمؤمنین ورد زبانم
امیرالمؤمنین روح وروانم

طفیل اوست از مه تا بماهی
بجو او را بهر جائی که خواهی

خدا را در جهان مقصود او بود
همیشه عابد و معبود او بود

اگر دانی به غیر او امامی
نیابی در مسلمانی تو نامی

یکی دان نور حیدر را و احمد
بود هم اول و آخر محمد

سخن کوتاه کن عطار میدان
مگو با ناکسان اسرار پنهان

معاد خلق دان او را به عالم
سخن کوتاه کن والله اعلم

دگر پرسی که ناجی کیست در راه
درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجی را نمیدانی ز هالک / نمیدانی درین ره کیست مالک
حدیثی مصطفی گفته در این باب / بگویم با تو این اسرار در یاب
چنین فرمود کز بعد من امت / شوند در دین هفتاد و سه ملت
یکی ناجی بود در دین الله / بود هفتاد و دو مردود درگاه
بگویم با تو آن ناجی کدام است / کسی کو واقف از سر امام است
بود مأمور امر مصطفی را / امام خویش نامد مرتضی را
شناسد از ره معنی وصی را / نباشد منکر او قول نبی را
شناسای امامان سالکانند / ولیکن ناشناسان هالکانند
بود ناجی کسی بیشک درین راه / که او باشد ز اصل خویش آگاه
تو با حق دان کسی کو راه دانست / بعالم مظهر الله دانست
تو ناجی دان کسی کو یار باشد / بمعنی واقف اسرار باشد
تو ناجی دان کسی کو راه شاهست / امیرالمؤمنین او را پناهست
هر آنکس کز علی گردید مأمور / شود بیشک سرا پایش همه نور
ازو باشد نجات و رستگاری / تو دست از دامن او برنداری
خدا اورا به هر جاه راه دادست / بهر چیزی دل آگاه دادست
تو حاضر دان مر او را در همه جا / گهی پنهان بود او گاه پیدا
گهی حاضر بود او گاه غایب / مر او را گفتهاند مظهر عجایب
بگویم اول و آخر همه اوست / بمعنی باطن و ظاهر همه اوست
یقین میدان که او از نور ذاتست / میان جان و دل آب حیات است
در این اسرار مرد نیک صادق / بود آن هالک بیدین منافق
تو هالک دان هر آن کو ره ندانست / طریق ملت آن شه ندانست
تو هالک دان کسی کو غیر حیدر / گزیند در ره دین پیردیگر
تو هالک دان که نشناسد علی را / نداند او امام حق ولی را
تو هالک دان کسی مأمور نبود / نهاده جان بکف منصور نبود
تو هالک دان کسی کو نیست درویش / نمیداند امام و رهبر خویش
اگر خواهی که باشی ناجی راه / نتابی سر ز امر حضرت شاه
اگر بندی کمر در راه فرمان / وجود خود کنی همچون گلستان
به جان آزاد شو از هر دو عالم / چگویم به ازین والله اعلم

دگر پرسی که علم دین کدامست
که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با تو ای یار / تو این اسرار از من گوش میدار
علوم باطنی را گوش میدار / علوم ظاهری فرموش میدار
ز علم باطنی ای یار انور / چنین گفتند دانایان رهبر
که علم دین بود دانستن راه / شود در راه دین از خویش آگاه
شناسی خویشتن را گر کجائی / درین محنت سرا بهر چرائی
باول از کجا داری تو آغاز / بآخر هم کجا خواهی شدن باز
امام خویشتن را هم بدانی / طلب داری حیات جاودانی
ولیکن کس بخود این ره نداند / که پیر رهبر این ره بداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه / که گرداند ترا از کار آگاه
ترا راه حقیقت او نماید / در اسرار بررویت گشاید
از آن در علم دین آگاه گردی / تو واقف از کلام الله گردی
تو او را گر شناسی علم دانی / علوم اول وآخر بخوانی
تو او را گر شناسی محو مانی / بغیر او دگر چیزی ندانی

تو او را گر شناسی جان بیابی
طریق بوذر و سلمان بیابی

همین است علم دین ای مرد دانا
که دانا در ره وحدت خدا را

بفر شاه مردان ره بری تو
شوی واقف ز سر حیدری تو

مقام علم دین در فر شاهی است
مرا در معنی این علم راهی است

بمعنایش نمایم من ترا راه
که تا گردی ز سر وحدت آگاه

مبین خود را اگر تو مرد دینی
خدا بینی اگر خود را نه بینی

تو خود را محو کن در شیر یزدان
خدا بین و خداخوان و خدا دان

درآئی در مقام خودپرستی
تو خود باشی بت و خود را پرستی

بجز حق هرچه مقصود تو باشد
همان مقصود و معبود تو باشد

تو خود را نیست میکن هست اوباش
زجام وحدت حق مست او باش

تو خود اول شناسی پس خدا را
ز بعد مصطفی خود مرتضی را

به اسرار علی گر راه یابی
ز علم مصطفی آگاه یابی

تو او را گر شناسی نور گردی
بپاکی خوبتر از هور گردی

تو او را گر شناسی مرد راهی
بیابی در دو عالم پادشاهی

باسرارش اگر باشی تو محرم
روی چون قطره اندر بحر اعظم

بنور او ولی او را شناسی
مکن با نعمت او ناسپاسی

بهر عصری ظهوری کرد در دهر
گهی باشد به صحرا گاه در شهر

محمد نور و حیدر نور نور است
بهرجائی که خوانی در حضور است

ترا رهبر بود او ره نماید
نشان راه آن درگه نماید

ترا دانش بدان در کار آرد
ز بی راهی ترا در راه آرد

برو عطار این سر را نگهدار
میان عاشقان میگو تو اسرار

من اسراری که در دل مینهفتم
بتو ای مرد سالک بازگفتم

در معنی برویت برگشادم
کلید علم بر دست تو دادم

بگو با مرد دانا سر حق را
ز نادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی ز من این چرخ فیروز
ز بهر چیست گردان در شب روز

بگویم با تو از احوال گردون
که تا بینی بمعنی سر بیچون

چنین میدان که این چرخ مدور
که گردان شد بامر پاک داور

بگردد روز و شب این چرخ دوّار
همه مقصود او دیدار آن یار

همه سرگشته گردان بهر یار است
ز بهر دیدن او بی قرار است

بگردد این چنین گردنده افلاک
بودتا آب و باد و آتش و خاک

همه سرگشته فرمان اویند
همه دلداده و شیدای اویند

بگردد این چنین پیوسته مادام
کز آن گشتن زمین را باشد آرام

بگردد این چنین گردنده گردون
که تا آید در و یاقوت بیرون

بگردد تا نبات از خاک روید
ازو حیوان غذای خویش جوید

بگردد این چنین در گرد عالم
کزو پیدا شود در دهر آدم

سپهر و انجم و خورشید تابان
همه سرگشتهاند از بهر انسان

ببین گر ز آنکه داری نور بینش
که بر انسان شده ختم آفرینش

هر آن چیزی که پیدا شد ز معبود
حقیقت را همه مقصود او بود

جهان یابد از انسان زینت و زین
که باشد مجمع آثار کونین

بزیر گنبد فیروزه گون طاق
هر آن چیزی که تو بینی در آفاق

تمامی بهر انسان آفریدند
مر او را دردو عالم برگزیدند

هر آنچه هست از پیدا و پنهان
همه موجود شد در ذات انسان

مر او را عالم کوچک از آن گفت
نیارم درّ این اسرار را سفت

ولی انسان ز بهر کردگار است
شناسد خویش از آغاز و انجام
بداند کز چه موجود است اشیا
شود او را شناسائی چو حاصل
امام کل عالم مرتضی دان
ز شوق او بود گردان کواکب
سپهر از بهر او گردنده باشد
ز حل باشد کمینه هندوی او
بهر دم مشتری تسبیح خوانش
برفتد تیغ مریخ ستمگر
بمدحش زهره هر دم ساز دارد
بود از جان و دل خورشید انور
ز نور مرتضی او نور دارد
عطارد منشی دیوان او دان
بسی گردد بگردش ماه شب گرد
همه از شوق او نالان و گردان
همه سرگشتگی شان بهر شاه است
زمین و آسمان او راست مقصود
بود او را بهر جائی اساسی
ولی در اصل یک سررشته دارد
نگردد منقطع سر رشته هرگز
چنین تقدیر داد این رشته را تاب

مر او را جز شناسائی چه کار است
بیاد حق بود در صبح و در شام
شود عارف بنور حق تعالی
بداند در جهان انسان کامل
تو او را مظهر نور خدا دان
مر او را سر بسر گشتند طالب
مر او را از دل و جان بنده باشد
همین گردد که ره یابد سوی او
ثنای او بود ورد زبانش
که تا سازد جدا از دشمنش سر
بهرسازی هزار آواز دارد
غلام و چاکر اولاد حیدر
کز آن آفاق را معمور دارد
ز شوق او بود در چرخ گردان
که در گشتن نه بیند کس ازو گرد
نمیگویم چگویم با تو نادان
چه خورشید و چه چرخ و سال و ماهست
همه اشیا ز بهر اوست موجود
بهر وقتی بود او را لباسی
که این رشته بهم پیوسته دارد
ز انکار چنین معنی بپرهیز
که گر مرد رهی این رمز دریاب

دگر پرسی که لذات جهان را
نمایم بر تو اسرار نهان را

تو لذات جهان و حشمتش دار
زر و زن هم بمعنی نیست لذت
تو لذات جهان لذات دین دان
حقیقت هست لذات جهان علم
ترا قوت بود از علم دینی
ز علم دین بیابی سر کونین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم
ز غیر حق شوی هم بر کرانه
ز خود یکبارگی آزاد گردی
ترا لذت ز حب شاه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت
تو او را جو که در عالم چو جانست
شدن در راه او لذات میدان
ازو باشد همه لذات این کار
عبادت را توهم لذات میدان
عبادت را بامر مرتضی کن
مگردان سر دمی از راه عرفان

حقیقت حشمت دنیاست آزار
بود اندر حقیقت رنج و محنت
ز لذات جهان مقصود این دان
سخاو رحمت و احسان و هم حلم
ازو مقصود هر دو کون بینی
بیابی در دو عالم زینت و زین
چه خوانی لذت علم از عمل جوی
بیفشان دست همت از دو عالم
نه بینی خویشتن را در میانه
مطیع حیدر کرار گردی
بمعنی گر بسویش راه باشد
ببارد بر تو بس باران رحمت
رفیق اولیا در هر زمانست
ازو باشد طریق راه عرفان
برو طالب ره مولا نگه دار
ولی باید که او باشد بفرمان
بترک غفلت و روی و ریا کن
که تا کافر نمیری ای مسلمان

بغیر او اگر راهی گزینی   در آن ره خویش را درچاه بینی
ازو دنیا و عقبایت تمام است   حقیقت در دو عالم او امام است
ازو یابی بهشت و حوض کوثر   ازو گردی چه خورشید منور
که او باشد قسیم نار و جنت   رهاند مر ترا از رنج و محنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی   کنی در هر دو عالم کامرانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن   عدوی وی بدوزخ جاودان کن
تو آن گفتار را لذات میدان   همیشه گفتهٔ عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم در دو عالم خود زبونست

بگویم با او سر عدل ای دوست   اگر دانی طریق عدل نیکوست
کسی را عدل باشد اندر این راه   که او باشد ز اصل کار آگاه
گزینند او طریق مصطفی را   بدانند در حقیقت مرتضی را
شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند   وجود خود بدین منزل رساند
عدالت این بود کاگاه باشی   بمعنی بر طریق شاه باشی
عدالت آن بود کانرا بدانی   چه باشی مبتلا او را بخوانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه   که برداری وجود خویش از راه
عدالت آن بود ای یار انوار   که باشد در دل تو حبّ حیدر
عدالت آن بود گر راز جوئی   سخن جز حیدر صفدر نگوئی
عدالت آن بود گر راز بینی   که در کونین جز حیدر نه بینی
عدالت آن بود گر خنده باشی   میان عارفان فرخنده باشی
عدالت آن بود گر راه جوئی   طریق ملت آن شاه جوئی
تو عادل دان که دارد حب حیدر   مطیع مرتضی باشد چو قنبر
تو عادل دان که راه مرتضی رفت   نه همچون جاهلان راه خطا رفت
اگر دانی علی را عادلی تو   وگر نه در حقیقت جاهلی تو
اگر عادل شوی بر راه باشی   که در ملکش بود چه دادخواهی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی   میان عارفان فرخنده باشی
ترا گر عدل باشد راه جوئی   حقیقت مظهر الله جوئی
بخواه از عدل هر چیزی که خواهی   نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ز جهل جاهلان این سر نهان کن   ولی نزدیک دانایان عیان کن
چه دارد این جهان اغیار بسیار   تو از اغیار سرّ خود نگهدار
بود هفتاد و سه ملت بعالم   یکی را دین حق باشد مسلم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند   نه ایشان در خور اسرار باشند
بگفت منصور سر لو کشف را   عیان میکرد سرّ من عرف را
شنودی جاهلان با او چه کردند   چه نادانی به آن حق گو که کردند
اگر من باز گویم ای برادر   جهان زیر و زبر گردد سراسر
نگو دانم همه اسرارها را   طریق مصطفی و مرتضی را
باسرار معانی راه بینم   ولی این ره بسوی شاه بینم
درون پرده دل راز دارد   در رحمت برویم باز دارد
نکو بینم همه اسرار حیدر   بود نور دلم ز انوار حیدر
درون پردهٔ دل مهر حیدر   ز مهوش خانهٔ دل شد منور
درون پردهٔ دل شاه باشد   حقیقت از همه آگاه باشد
موانع از دل خود دور گردان   که تا بینی تو در دل نور یزدان
بود نزدیک او اما تو دوری   نمیبینی به چشم دل چه کوری

درون پردهٔ دل اوست مستور — که میگوید اناالحق همچو منصور
درون پردهٔ دل شهریاریست — مرا جز عشق او دیگر چه کاریست
درون دل چه خالی شد ز اغیار — نماند در دل تو غیر آن یار
پس آنگاهی بنورش محو مانی — بمانی در بقایش جاودانی

دگر پرسی بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نور است — همه جائی که آن مأوای نور است
توی یک قطرهٔ از بحر توحید — بیکتائی نگر بگذار تفرید
تفکر کن که آخر از کجائی؟ — جداگشته ز بحر او کجائی؟
شناسی گر بمعنی خویش را باز — بدانی کز کجا داری تو آغاز
تو پنداری توی ای مرد نادان — حجاب خود توی فتنه همین دان
خودی خویشتن بردار از راه — که تا واقف شوی از سر الله
یکی نور است حقیقت کل اشیا — بیاید گوهر باران ز دریا
حقیقت بین شو و در خود نظر کن — چو قطره سوی بحر او گذر کن
هر آنکس کو نشد از بحر آگاه — نیابد در حقیقت سوی او راه
وگر خود را ندانی از کجائی — نیابی اندر این بحر آشنائی
حقیقت تا ابد در جهل مانی — بمانی در جحیم جاودانی
نگردد بر رخت در معرفت باز — اگر خود را ندانی تو ز آغاز
بشو غواص دریای معانی — کزین معنی در اسرار دانی
برون آورد رو بشکن صدف را — که تا دانی نشان من عرف را
شوی دریاچه در دریا نشینی — بجز دریا دگر چیزی نبینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو — شوی واصل به بحر معنوی تو
بمعنی پی بری سر حقیقت — روی چون قطره اندر بحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه دارد — بسوی جمله دلها راه دارد
مجو آزار دلها تا توانی — که آن تیر است در دلها نهانی
چه دانی تو که در دل یار باشد — دل تو خالی از اغیار باشد
چه قطره و اصل دریای اویم — سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی ز سرّ کشتی نوح
که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی بازگویم — به پیش عارفان این راز گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق — بود معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را پذیرد — به کشتی نوح او را دست گیرد
کسی کو آفتی آرد بکشتی — یقین میدان که او ماند بزشتی
تو کز کشتی شوی دور از بطالت — شوی غرقه بدریای جهالت
همیشه تا ابد در جهل مانی — روی اندر جحیم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد — ز سر کشتیت آگاه باشد
ترا زان غرقه گشتن وارهاند — بکشتی نجات اندر رساند
علی باشد حقیقت هادی راه — زهی دولت اگر گشتی تو آگاه
نجات و رستگاری از علی دان — رهاند مر ترا از سر طوفان
حقیقت هست کشتی دعوت او — پناه و رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چه بوذر — شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چه سلمان — ازین غرقاب بیرون آوری جان

اگـر آئی درین کشـتی شـوی هست
شـوی از حـوض کـوثر همچـه من مست
اگـــر آئی درین کشـــتی برســـتی
بلنـدی یـابی از گـرداب پسـتی
اگـــر آئی درین کشـــتی بـــه بیـــنی
ظهـــور اولین و آخریـــنی
اگـر آئی درین کشـتی تـو شـاهی
بفرمـانت شـود مـه تـا بمـاهی
اگــــر آئی درین کشـــتی رفیقی
تــوان گفتن تــرا مــرد حقیقی
درین کشـتی درآ تـا شـاه گـردی
حقیقت مظهرالله گـــردی
درین کشـتی درآ تـا یـار بیـنی
هـزاران معـنی اسـرار بیـنی
درین کشـتی درآ تـا شـاه باشی
ز اسـرار علی آگـاه باشی
درین کشـتی نجـات و رستگاریست
درین کشـتی نجـات و پایداریست
ازین کشـتی اگـر تـو بـاز مـانی
بمـانی در عـذاب جـاودانی
بمعـنیّ دگـر روح تـو نـوح است
که در کشـتی تن او را فتـوح است
درین کشـتی اگـر معـروف باشی
بـدین مصـطفی موصـوف باشی
شناسـد روح او راکشـتی تن
بـه گلشـن بـاز گـردد او ز گلخن
درین کشـتی رود چـون روح کامل
شـود در بحـر الاالله واصل
بـود عـارف بـه ذات حـق تعـالی
بدانـد مظهـر روح خـدا را
بیابـد از وجـود خـویش بهـره
رود در بحـر وحـدت همچـو قطـره

دگـر پرسـی ز احـوال سـلیمان
چـرا بـر مـرغ و مـاهی داشـت فرمـان؟

مسـلّم گشـت او را ملـک و خـاتم
بفرمـانش درآمـد هـر دو عـالم
بفرمـانش همـه دیـو و پـری بـود
مـر او را از بهشـت انگشـتری بـود
علی را بـود بنـده همچـو سـلمان
از آن بر هر دو عالم داشت فرمان
بفرمـا آن کـه فرمـانی دهنـدت
تـرا ملـک سـلیمانی دهنـدت
اگـر فرمـان بـری فرمـان شـه بر
بسـوی درگـه آن شـاه ره بر
اگـر فرمـان بـری یـابی تـو خـاتم
بفرمـانت شـود ملـک دو عـالم
اگـر فرمـان بـری گـردی سـلیمان
تـرا دیـو و پـری باشـد بفرمـان
اگـر فرمـان بـری گـردی همـه نـور
حقیقت میشـوی نـور علی نـور
اگـر فرمـان بـری اسـرار یـابی
رمـوز حیـدر کـرار یـابی
بفرمـان علی میبـاش آبـاد
بفرمـان علی میبـاش دلشـاد
اگـر فرمـان بـری او را چـو سـلمان
شـوی انـدر حقیقت چـون سـلیمان
ز فرمـان علی گـر سـر بتـابی
بهـر دو کـون بیشـک ره نیـابی
تـو فرمـان بـر کـه تـا مقصـود یـابی
رضـای حضـرت معبـود یـابی
علی را بنـده بـودن اصـل دین است
بـنزد من سـلیمانی همین است
علی را بنـده شـو تـا راه یـابی
بمعـنی مظهـر اللـه یـابی
علی را بنـده شـو مانـند سـلمان
که تـا فرمـان دهی همچـو سـلیمان
بخـوان نزدیـک دانـا این سـبق را
بگـردان نـزد جاهـل این ورق را
ز یـک فرمـان کـه آدم کـرد بـد دید
بلا و محنت و انـدوه و غم دید
مـر او را خـوردن گنـدم زبـون کـرد
ز صـدر جنت المـأوا بـرون کـرد
مـپیچ از راه فرمـان سـر چـو ابلیس
بفرمـان بـاش دایم همچـو ادریس
ز امـرش گشـت پیـدا این دو عـالم
سـخن کوتـاه شـد واللـه اعلم

دگـر پرسـی ز حـال احتسـابم
چرا مانع شوند اندر حسابم

بگویم احتساب احوال با تو   سراسر باز گویم حال با تو
حقیقت احتسابت کار دین است   حساب تو برب العالمین است
بباید احتساب خویشتن کرد   برآورد از وجود خویشتن گرد
که اصل احتساب آنست خود را   کنی پاک ای برادر از بدیها
بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت   ز آز و از زر و رنج وز نخوت
شریعت را شعار خویش سازی   طریقت را دثار خویش سازی
به خود راه شریعت چون بدیدی   یقین میدان که در منزل رسیدی
حقیقت منزل این راه باشد   ولی منزل مقام شاه باشد
چه دانستی تو او را در حقیقت   ز تو بر خیزد اعلال شریعت
به خود نتوان ولی این راه رفتن   به پیر رهبر آگاه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند   ز رنج و محنت ره وارهاند
ز عشق مرتضی در جوش باشی   ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید گردی   حقیقت زندهٔ جاوید گردی
نشسته عشق او در جان عطار   بگوید سر او را بر سر دار

دگر پرسی عوام الناس چبود
میانشان این همه وسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار   عوام الناس را اقوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند   حقیقت دین یزدانی ندانند
عوام الناس بس در دین زبونند   بدریای جهالت سرنگونند
عوام الناس جز دعوا ندانند   اگر دعوا کنند معنی ندانند
عوام الناس راه دین کجا دید   سراسر دین ایشان هست تقلید
همه تقلید باشد دین ایشان   نمیدانند حقیقت اصل ایمان
عوام الناس خود اغیار باشند   بمعنی دور از اسرار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق   که هستند جملهٔ ایشان منافق
براه دین سراسر ره زنانند   نخوانی مردشان کایشان زنانند
همه دیوند در صورت چو آدم   بصد باره ز اسب و گاو و خر کم
نمیدانند دین مصطفی را   نه خود را میشناسند نه خدا را
عوام الناس را احوال مشکل   عوام الناس را پایست درگل
عوام الناس این معنی ندانند   عوام الناس در دعوی بمانند
عوام الناس خود خود را زبون کرد   پدویات جهالت سرنگون کرد
کلیم الله را هادی ندانند   همه گوساله را الله خوانند
بیازارند عیسی را بخواری   همه خر را خرند از خوک داری
همی کوشند در آزار درویش   همی هستند در آرایش خویش
از ایشان خویشتن را دور میدار   از ایشان سر خود مستور میدار
براه دین عوام الناس عامند   ندانی پخته ایشان را که خامند
هر آنکس گفت چون منصور اسرار   به ساعت میزنندش بر سر دار
همی کن از عوام الناس پرهیز   ز اهل عام همچون تیر بگریز
ندانی تو عوام الناس مردم   حقیقت راه دین را کردهاند گم
نکردند پیروی دین نبی را   نمیدانند بقول او وصی را
همه کورند و کر اندر حقیقت   نمیدانند اسرار طریقت
بقرآن هم خدا بکم وصم گفت   ز بهر عام این درالمثل سفت
نه بینم کورشان از چشم ظاهر   پس آن کوری بود از دیدهٔ سر
بگوش ظاهرش هم کر نه بینم   حقیقت معنی دیگر ببینم

پس آن کـــوری بـــود کـــوری دلها
تـو چشـم دل درین اسـرار بگشا

بچشـــم دل حقیقت کـــور باشـــند
از آن کـز راه معـنی دور باشـند

بـه ظـاهر جـان اگـر بیـنی دریشـان
ولیکن در حقیقت مـرده شـان دان

بـه ظـاهر زنـده امـا جـان ندارند
اگـر داننـد جـان جانـان ندانند

حقیقت جـان جانـان مظهـر نـور
کـه او باشـد ز چشـم عـام مسـتور

هـر آنکس کـو بنـورش راه بیند
حقیقت مظهـر اللــه بیند

بنـور او بیـابی زنـدگانی
بمـانی در بقـای جـاودانی

ز سـر اولیـا پرسـی تـو احـوال
بگـویم بـا تـو از احوالشـان حـال

حقیقت اولیـا خورشـید راهند
سراسـر خلـق عـالم را پناهند

تمـام اولیـا اسـرار بینند
بمعـنی روشـنی در راه دینند

حقیقت چـون کلام اللـه دانند
بسـوی معـنی او راه یابند

بمعـنی رهـبران راه یـزدان
خـدابین و خـداخوان و خـدادان

خـدا را اولیـا باشـند بمعـنی
تـو معـنی را از ایشـان جـوی یعـنی

بمعـنی چـون شناسـی اولیـا را
بـدانی امـر اسـرار خـدا را

تمـام اولیـا یـک نـور باشـند
ز چشـم جـاهلان مسـتور باشـند

جهـان از اولیـا خـالی نباشد
جهـان نبـود اگـر والی نباشد

جهـان قـائم بـذات اولیـا دان
نیامـد ز اولیـا یـک مثـل انسـان

محمـد گفت کاصـحابم نجومند
گهی در مکـه و گـاهی بـه رومند

یکی گـر زانکـه ناپیـدا نماید
تعـاقب دیگـری آن دم برآید

بـدین معـنی همیشـه در جهانند
ز نسـل و نسـبت یـک خاندانند

تـو گـر خـواهی کـه بیـنی اولیـا را
بظهـر سـاز میکن التجـا را

بمظهـر بس عجایبهـا کـه بیـنی
رمـوز آسـمانها و زمیـنی

تـرا آن دم ازو باشـد حیـاتی
درو بیـنی تـو نـور بی صـفاتی

تمـام اولیـا در آن کتابند
ولی این سـر اکنـون نـه نمایند

بـدور آخـرین پیـدا شـود این
طمـع دارد زتـو عطـار تحسـین

تـرا از اولیـا آگـاه سـازد
ز راه برّیـان هم بـاز دارد

درو از اولیـا اسـرار باشد
رمـوز حیـدر کـرار باشد

ولی نـادان کنـد انکـار اسـرار
نیـارد طـاقت اظهـار اسـرار

بـود ظـالم کـه اسـرار ولایت
کنـد انکـار از جهـل و بطـالت

بـرو ظـالم کـه حـق بـیزار از تو
دل عطـار بس افگـار از تو

تـو دین مصـطفی تغیـیر دادی
بـدریای ضـلالت در فتـادی

نـداری در حقیقت دیـدۀ دید
گرفـتی راه بی راهی بـه تقلید

مـرا از اولیـا اسـرار و معـنی
تـولاّ از همـه گفتـار و معـنی

بگـویم بـا تـولاّ رمـز و اسـرار
دگـر رمـزی برنـدت بـر سـر دار

ز جعفـر میشـنو اسـرار منصـور
بـدو گفتـا زجاهـل دار مسـتور

بـآخر آشـکارا کـرد اسـرار
ببردنـد جـاهلانش بـر سـر دار

ندانـد جاهـل اسـرار ولی را
بـه غفلت مـیرود راه نـبی را

بگـویم بـا تـو راه حـق کدامست
امـام هـادی مطلـق کدامسـت؟

بـود هـادی دین بی شـک پیمـبر
امام انس و جن خـود هسـت حیـدر

بـود حیـدر حقیقت واقـف حق
درو پیـدا نمایـد وجـه مطلق

تو گر راهی روی راه علی رو
رموز حیدر از عطار بشنو
درین ره رو که تا دلشاد باشی
زهر درد و غمی آزاد باشی
درین ره رو که تا اسرار دانی
رموز حیدر کرار دانی
درین ره اولیا جمله ستاده
درین ره انبیا هم سر نهاده
درین ره رو که تا بینی خدا را
بدانی سر جملهٔ اولیا را
درین ره محرمان افتاده بر خاک
درین ره گشته است سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه باشند
درین ره ناقلان افسانه باشند
درین ره سر منصور است بسیار
درین ره میروند هم بر سر دار
درین ره رهنما همراه باشد
درین ره مرتضی آگاه باشد
درین ره غیر بعد مصطفی نیست
درین ره غیر شاه مرتضی نیست
درین ره مصطفی بهبود باشد
درین ره مرتضی مقصود باشد
درین ره مرتضی بعد محمد
درین ره مرتضی سلطان سرمد
درین ره مظهر الله باشد
دل مظهر به معنی شاه باشد
فرستادند از آن پیغمبران را
که راه حق نمایند غافلان را
بسوی ملت حق ره نمایند
زره این بیرهان آگه نمایند
ز اعلائی چرا اسفل فتادی
چه شیطان لعنتی برخود نهادی
هر آنچت مصطفی گفتا نکردی
ز جامش شربت کوثر نخوردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر
که کردی رخنه در دین پیمبر
چه خواهی گفت فردا مصطفی را
بخواهی دید روی مرتضی را
بهمراهی شیطان میروی تو
براه گمرهان تا کی روی تو
چو گم کردی تو ره کی راه یابی
تو کی راه همه در چاه یابی
تو راه جمله ابرار برگیر
پس آنگه مذهب عطار برگیر
که بنماید بتو آن راه حق را
ز نادانان نهان کن این سبق را
برو عطار این سر را نگه دار
که اغیارند در آفاق بسیار
چه جوش عشق باشد در روانم
مگر این عشق دارد قصد جانم
چه سنجد قطرهها در پیش دریا
خداوندا توای دانا و بینا
توی در راه حق پشت و پناهم
توی اندر معانی پادشاهم
مرا یک راه و یک جانست و یک دل
درین جان مرتضی کرده است منزل
حقیقت مهر او در دل سرشتم
همیشه درگل و باغ بهشتم
طریق مرتضی باشد مسلم
بگفتم راستی والله اعلم

کجا دارد تو گوئی عشق منزل
بگو با من کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل باز گویم
ز عشق و منزل او راز گویم
مقام عشق باشد در همه جا
و از او خالی نباشد هیچ مأوا
مقام او زمین و آسمانست
مقام او فراز لامکانست
مقام او بود اندر دل و جان
بنور عشق باشد زنده انسان
بهر جائی که باشی درحضور است
ولی نادان ز سر عشق دور است
ز سر او اگر آگاه باشی
بهر دو کون بیشک شاه باشی
چه منزل اندرون جان کند عشق
هزاران خانمان ویران کند عشق
بجز عشق از درون جان بدر کن
بسوی قرب وحدت تو گذر کن
بشوقش ساز ویران خانهٔ تن
دو عالم را تو پشت پای میزن
ز هجرانش چرا رنجور باشی
بنان و شربت و انگور باشی

تو تن پرور شوی از چرب و شیرین
نمیدانی طریق ملت و دین

تن تو هست بیشک دشمن تو
بلای جان تو باشد تن تو

کسی دشمن نه پرورده است هرگز
همی کن از وجود خویش پرهیز

بکوی عشق جانان کی رسی تو
که گلخن تاب تن همچون خسی تو

گذر کن در لباس گلخن تن
چه مردان در ره عشقش قدم زن

بمنزلگاه عشقش عاشقانند
سراسر عاشقان عارفانند

چه با خود عشق را همخانه یابی
درین ره عقل را دیوانه یابی

میان عاقلان صورت پرستی
میان عاشقان شوقست و مستی

درین ره عاقلان بیگانه باشند
درین ره عاشقان دیوانه باشند

میان عاقلان زهر است و فریاد
میان عاشقان مستی و بیداد

میان عاقلان زهد و نماز است
میان عاشقان راز و نیاز است

میان عاقلان تکرار باشد
میان عاشقان اسرار باشد

میان عاقلان تقلید باشد
میان عاشقان توحید باشد

ز عشاقان شنیدم سر توحید
گذشتم از میان عقل و تقلید

سبق از عاشقان دین بیاموز
چه عود از آتش عشقش همی سوز

ز اسرارش اگر آگاه گردی
همیشه مقبل درگاه گردی

درین درگه همیشه عاشقانند
که هر دم جان به جانان برفشانند

به ظاهر عشق را درگاه باشد
نه هر کس را بدرگه راه باشد

اگر خواهی که ره یابی بدرگاه
بعشق مرتضی میباش همراه

ز عشق مرتضی گردی همه نور
اناالحق گوئی و گردی تو منصور

ز عشق مرتضی باشی سلیمان
دهی بر جن و انس و طیر فرمان

ز عشق مرتضی اسرار دانی
بیابی زندگانی جاودانی

ز عشق مرتضی یابی تو بهره
روی در بحر وحدت همچو قطره

ز عشق مرتضی درویش باشی
بنزد جاهلان خاموش باشی

ز عشق مرتضی در باز جان را
وداعی کن همه ملک جهان را

ز عشق مرتضی گر در خروشی
ز دستش شربت کوثر بنوشی

ز عشق مرتضی خورشید باشی
حقیقت زندهٔ جاوید باشی

ز عشق مرتضی عطار باشی
مطیع حیدر کرار باشی

نشسته عشق او با جان عطار
بگویم سر او را بر سر دار

دگر از من ز پیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گوئیم آگاه گردان
مرا واقف ز پیر راه گردان

ترا واقف کنم از سر آن راه
که تا گردی ز سر راه آگاه

رسول الله پیر راه باشد
ز سر هر دو کون آگاه باشد

محمد اندرین ره پیر راهست
ولی حیدر ترا پشت و پناهست

تو پیر راه میدان مصطفی را
ز خود آگاه میدان مرتضی را

ز تو آگاه باشد او بعالم
بتو همراه باشد او بعالم

در او بینی حقیقت نور معنی
برون آئی ز فکر و کذب و دعوی

اگر او را بیابی اندرین راه
ز سرّ کارگردی خوب آگاه

که پیر تست مظهر بس عجایب
در او بینی تو آثار غرایب

ترا پیر است مظهر گر بدانی
غنیمت دانی و او را بخوانی

برو مظهر بخوان و کامران باش
بجو مظهر پس آنگه شادمان باش

که رهبر با تو از اسرار گوید
رموز حیدر کرار گوید

مرا در عشق پیر راه اوشد
درین ره سالکان را شاه او شد
تو نور او درون جان بین
تو او را برتر از کون و مکان بین
تو او را پیر ره دان در طریقت
تو او را مظهر حق دان حقیقت
چه میگویم کنون شاه ولایت
دو عالم را ازو باشد هدایت
توی اندر میان جان هویدا
توی از راه معنی در زبانها
توی مظهر توی سرور توی جان
توی گه آشکارا گاه پنهان
توی ایمان توی غفران تو در جان
توی سرور توی شاه و تو سلطان
توی نجم و توی مهر و توی ماه
توی ز اسرار هر دو کون آگاه
توی عصمت توی رحمت تو نعمت
توی اندر حقیقت دین و ملت
توی حنان توی منان تو سبحان
توی مذهب توی ملت تو ایمان
توی اول توهم آخر تو سرور
توی ظاهر توی باطن تو مظهر
توی آدم توی شیث و توی نوح
تو ابراهیم و تو موسی و توی روح
ترا میخواند آدم هم به آغاز
رسید او را بهشت و نعمت و ناز
خلیل الله ترا چون خواند از جان
شد آتش بر وجود او گلستان
ترا میخواند هم موسی عمران
مظفر گشت بر فرعون و هامان
ترا عیسی مریم بود بنده
بنامت مرده را میکرد زنده
محمد هم بنامت شد مظفر
بعالم بر تمامی اهل کافر
سلیمان یافت از تو حشمت و جاه
بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند
در آن دم کو بدست شیر درماند
شدی حاضر رهاندی از بلایش
تو بودی در ره دین رهنمایش
توی در دل تو اندر دیده بینش
ز نور تو مدار آفرینش
گهی با یوسف مصری بچاهی
گهی در مصر عزت پادشاهی
گهی طفلی و گاهی چون جوانی
گهی پنهان شوی گاهی عیانی
گهی درویشی و گه پادشاهی
برآئی تو بهر صورت که خواهی
بظاهر گه به روم و گه به چینی
به باطن در همه روی زمینی
تو ای اندر جهان پیوسته قائم
جهان مینازد از ذات تو دایم
توی بیشک مراد از هر دو عالم
نمیدانم جز این والله اعلم

دگر پرسی کدام است زندگانی
بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا
کنم با تو بیان این معما
بمعنی زندگی دنیا محال است
که این عالم همه خواب و خیال است
حقیقت زندگانی هست ایمان
تو ایمان را کمال زندگانی دان
برو ای سالک ره راه یزدان
تو همچون خضر مینوش آب حیوان
که تا یابی حیات زندگانی
بمانی تا ابد در جاودانی
حقیقت آب حیوان راه یزدان
مراد از راه یزدان تو علی دان
باو ایمان و دین تو تمام است
بمعنی هر دو عالم را امام است
به نور او بمعنی راه میجو
تو سرش از دل آگاه میجو
ز اسرارش شوی آنگاه آگاه
که برداری حجاب خویش از راه
چه ره بردی بنورش زنده مانی
وزو یابی بقای جاودانی
تو آن آب حیات اسرار میدان
همه مقصود خود آن یار میدان
بود تاریکی این آب ای یار
مثل پنهانیش از چشم اغیار
چه ره یابی بسویش در معانی
بیابی در حقیقت کامرانی
اگر او را نیابی مردهٔ تو
میان زندگان افسردهٔ تو
اگر او را بیابی زنده باشی

چه ره یابی شوی مانند خورشید
حجاب خویشتن از راه کن دور
ولی اسرار مستوری همین دان
شنیدی تو که با منصور حق گو
شده بود از دو عالم بر کرانه
برآورد از وجود خویشتن گرد
سجود اهل دید از دل باشد
تو سجده آنچنان کن آن دلی را

میان مؤمنان فرخنده باشی
بمانی در بقایش زنده جاوید
که تا گردی بمعنی همچو منصور
ز جاهل این سخنها کن تو پنهان
ز نادانی چها کردند با او
نمیدانسته جز حق آن بیگانه
سجود درگه حق را چنان کرد
سجود دیگران تقلید باشد
کهٔ سجده بود آخر دم علی را

بگویم با تو اسرار سجودش
که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار
یکی تیری چه تیر نوک پیکان
میان استخوان پنهان همی بود
ز بیرون کردنش بودند عاجز
به پیش مصطفی جراح برگفت
بباید پای او بشکافت اکنون
نمیشاید مرا این کار کردن
نبی گفتا بدست ماست درمان
به هنگامی که حیدر در نماز است
که او را از کس و از خود خبر نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش
چو بشنید این سخن را از پیمبر
ستاده دید شه را در نماز او
بپای شه در افتاد و ثنا گفت
شکافی زد بپای شاه مردان
جراحت را بزد دارو و بر بست
به نزد مصطفی آمدکه این راز
بگفتا او بحق چون وصل دارد
چنان مستغرقست در ذات یزدان
نه پروای زمین و آسمانش
چه رو آرد بدرگاه خداوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم
همه با حق بود گفت و شنودش
بدین معنی خوش و خورسند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را
کسی را کین عبادت یار باشد
چنین میکن عبادت ای برادر
اگر صد سال باشی در عبادت
عبادت آن زمان حق را قبول است
امیرالمؤمنین را گربدانی
بنورش راهبر شو در معانی
بدو واصل شوی چون بحر و قطره
بنورش زندهٔ جاوید باشی

که در جنگ احد سلطان کرار
به پای مرتضی گردید پنهان
علی از درد آن نالان همی بود
ز دردش مرتضی میکرد پرهیز
که شد پیکان او با استخوان جفت
که تا آید ز پایش تیر بیرون
چنان دردی بپای او نهادن
بسازم بر تو این دشوار آسان
چنان مستغرق دریای راز است
غم پیکان و هم درد دگر نیست
که گشته غرق دریای رضایش
بشد جراح تا نزدیک حیدر
بحق برداشته روی نیاز او
هزاران شاه دین را مرحبا گفت
ز خود بیخود برون آورد پیکان
برفت آنگاه جراح سبکدست
بلطف و مرحمت با من بگو باز
چه پروائی ز فرع و اصل دارد
که اورا نه خبر از جسم و از جان
نه فکر این جهان و آن جهانش
ببرد از وجود خویشتن پیوند
نگرداند سر از درگاه آن دم
برای حق بود جود و سجودش
مر او را با خدا پیوند باشد
چنین میر و طریق مرتضی را
دلش منزلگه دلدار باشد
ولی میدار در دل حب حیدر
نیابی تا بشاه دین ارادت
که در دل حب اولاد رسول است
بیابی در حقیقت کامرانی
که تا اسرار یزدانی بدانی
بیابی از وجود خویش بهره
بمعنی بهتر از خورشید باشی

دگر پرسی که علم دین کدامست
معلم در ره و آیین کدامست

حقیقت علم ودانش علم دین است
بدان تو علم ما حقل الیقین است

بظاهر علم دین باید شنیدن
معانی باید از آن راه دیدن

چه دانی علم باطن راه یابی
بهر چیزی دل آگاه یابی

ز علم ظاهری رنجور گردی
ز علم باطنی منصور گردی

ز علم ظاهری گردی پریشان
ز علم باطنی یابی تو ایمان

ز علم ظاهری جز قال نبود
زعلم باطنی جز حال نبود

بسوی علم قرآن راه میجو
ز معنایش دل آگاه میجو

ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست
تو از قرآن طلب کن مغز ای دوست

نمیدانند حقیقت معنی آن
تو معنی میطلب از علم قرآن

حقیقت معرفت دان علم حق را
بخوان در نزد دانا این سبق را

ز دانایان طلب کن علم دینی
ز دانایان همه مقصود بینی

زمین و آسمان و جمله اشیاء
چه خشخاشی بود در پیش دانا

از این خشخاش ای نادان تو چندی
سزد گر بر سبیل خود بخندی

تو خود را ای برادر نیست میدان
که هستی را نزیبد هیچ رحمن

بهستی علی گر هست باشی
ز جام وحدت حق مست باشی

چه گشتی عارف حق علم دانی
پس آنگه این معانی خوش بخوانی

تو خود را گر شناسی علم دین است
حقیقت علم را معنی همین است

اگر صد قرن در عالم شتابی
به خود رائی تو علم دین نیابی

ترا رهبر بعلم دین رساند
ز پستیت بعلیین رساند

بسوی علم معنی ره نماید
ز علم معرفت آگه نماید

بجوهر ذات گفتم این معانی
تو میباید که این معنی بدانی

سخن باشد میان عارفان در
ولی خر مهره باشد در جهان پر

سخن را معنیش داند سخندان
چه خرمهره بود در پیش نادان

ز یمن همت مردان دانا
ز فیض خدمت پیران بینا

من از نور خدا آگاه گشتم
چه خاک باب باب الله گشتم

نباشد عارف و معروف جزوی
زهی دولت اگر بردی باو پی

چه دانستی بمعنی مرتضی را
شدی عارف ره و رسم هدا را

کرا قدرت بعلم مرتضی هم
که گوید سر لو کشف الغطا هم

کرا قدرت که گوید حق بدیدم
بمعنی در ره وحدت رسیدم

بغیر مظهر حق شاه مردان
که او باشد خداخوان و خدادان

خدا را هم خداوند حقیقت
برونست این بمعنی از شریعت

بگفتا مصطفی قولم شریعت
بود فعل شما امر طریقت

حقیقت بحر فیض مرتضی دان
علی من من علی دان ای مسلمان

علی جان من و من جان اویم
علی زان من و من زان اویم

ندانند جز علی علم لدنی
که او برتر بود از هرچه بینی

گهی پنهان بود گه آشکارا
بدستش موم گشته سنگ خارا

طریق علم او ما را رفیق است
درین ره لطف او ما را شفیق است

سراسر این کتب اسرار شاه است
بمعنی هر دو عالم را پناهست

مکن در نزد جاهل آشکارا
ولی پنهان مکن در نزد دانا

ز دست جانشینان پیمبر
بسی آزاد دیدند آل حیدر

مرا عباسیان بسیار خواندند

نمودم دین خود پنهان چو عنقا

اگر اسرار دین را باز گویم
طریق دین حق پنهان نکوتر
تو این اسرار چون خوانی ندانی
مینداز این کتب در نزد نادان
اگر تو این کتب از دست دادی
از این جوهر بدانی رمز اسرار
چه دیدی سر او خاموش میباش
ز بعد این کتب مظهر طلب دار
ازو معلوم گردد علم پنهان
ازو گردی معلم در معانی
ازو مقبول خاص و عام گردی
ازو بینی مقام قرب حیدر
ازو یابی تو هم ایمان و هم دین
مرا مظهر بود چشم کتبها
از آدم تا باین دم سر وحدت
ازو مقصود هر دو کون حاصل
درو معنی جعفر شاه باشد
تو را در دین احمد مقتدا اوست
ترا اودر مقام حق رساند
ترا آگاه گرداند ز اسرار
ترا ایمن کند از خیر و از شر
ز دین خویش بر خوردار باشی
ترا یاری به از جوهر نباشد
چه مظهر یافتی در وی نظر کن
در او بینی تو جوهرهای بسیار
ولی ازجوهر دنیا حذر کن
که تا بینی که غواصان کیانند
در آن بحرند غواصان طلبکار
اگر غواص نبود در که آرد
دلیلانند غواصان این بحر
محمد بود غواص شریعت
برآورد حیدر از دریا بسی در
میان عارفان عشق در کار

که تا اسرار دین من بدانند
نمودم همچو جابلقا و بلسا
بنزد عارفان این راز گویم
میان عاشقان عرفان نکوتر
طریق دین یزدانی ندانی
نداند مرد نادان امر یزدان
بطعن جاهلان اندر فتادی
به بینی در حقیقت روی دلدار
ز سر تا پا سراسر گوش میباش
ازو پیدا شود اسرار آن یار
ازو پیدا شود اسرار جانان
طریق علم یزدانی بدانی
ازو پخته شوی گر خام گردی
ازو نوشی شراب حوض کوثر
به کام تو شود هم آن و هم این
ازو ظاهر شود پنهان و پیدا
درو بینی ز راه علم و حکمت
ازو گردی براه شاه مقبل
درو معنی الاالله باشد
تو را رهبر بسوی مرتضا اوست
بسوی وحدت مطلق رساند
ولی از جاهلان او را نگه دار
رسی اندر مقام قرب حیدر
بمعنی واقف اسرار باشی
که در هر کان بدان گوهر نباشد
محبان علی را زان خبر کن
بود هر بیت او لؤلؤی شهوار
به جوهر خانۀ دریا سفر کن
میان دیدۀ بینا عیانند
کزین دریا برآرند در شهوار
همان باران رحمت بر که بارد
که درمیآورند از بحر یک سر
علی غواص دریای حقیقت
که شد دامان اهل الله ازو پر
زهی سودای روح افزای عطار

پایان